



افسانه‌ی اندیشه‌ی ۱۹۶۸ و روشنفکران فرانسوی:
فتیشیسم کالای تاریخی.



گابریل راکپیل

[منتشرشده شده در مانتلی ریویو](#)

[ترجمه مجله جنوب جهانی](#)

«بورژوازی خرده‌پا از مبارزه‌ی طبقاتی بیم دارد و آن را تا به پایان منطقی‌اش، تا به هدف اصلی‌اش، پیش نمی‌برد.»
- ولادیمیر ایلیچ لنین

«رویدادها، دیالکتیک واقعی تاریخ‌اند.»
- آنتونیو گرامشی

تحلیلی دیالکتیکی از ۱۹۶۸

همانند هر جنبش اجتماعی و سیاسی بزرگ، آنچه تحت عنوان "رویدادهای مه ۱۹۶۸" شناخته می‌شود، ابعادی گوناگون و تضادهای درونی بسیاری دارد. نمی‌توان آن‌ها را با یک معنا یا مفهوم یک‌دست خلاصه کرد، چرا که خود این وقایع عرصه‌ی واقعی کشمکش‌های طبقاتی بودند؛ جایی که گروه‌های مختلف برای کسب قدرت، در جهت‌های متضاد تلاش می‌کردند. این امر نه تنها درباره‌ی گذشته بلکه درباره‌ی اکنون نیز صادق است، چرا که نبرد بر سر معنای تاریخی این وقایع، هنوز ادامه دارد.

رویکردی دیالکتیکی به ۱۹۶۸، نخست با پذیرش پیچیدگی بی‌پایان این رخدادها آغاز می‌شود، اما در عین حال می‌کوشد تا با تجریدی سنجیده و کاربردی از دل این پیچیدگی، چارچوبی مفهومی به دست دهد که برخی از ویژگی‌های بنیادین این وقایع را روشن کند. چنین چارچوبی می‌تواند در سطوح متفاوتی از انتزاع شکل گیرد و از این رو تحلیل چندساحتی (multi-scalar) را ممکن سازد؛ تحلیلی که هم توانایی دارد تا تصویر کلان از رویداد ارائه دهد و هم بر جزئیات ظریف تمرکز کند. برای آنکه این تحلیل ثمربخش باشد، باید میان این سطوح گوناگون، رابطه‌ای منسجم وجود داشته باشد؛ به‌گونه‌ای که در درون یکدیگر جای گیرند.

در این نوشتار، ابتدا چارچوب کلی را به طور مختصر شرح می‌دهم و سپس به بررسی یکی از عناصر خاص آن می‌پردازم: نقش روشنفکران فرانسوی و به طور مشخص‌تر، آنچه «نظریه‌ی فرانسوی» نام گرفته است. در قیام‌های سال ۱۹۶۸ فرانسه، دست‌کم دو نیروی اصلی در صحنه حضور داشتند. از یک سو، جنبش جوانان و دانشجویان نسل انفجار جمعیت پس از جنگ جهانی دوم قرار داشت، که بخشی از آن از گسترش طبقه‌ی متوسط پساجنگ و افزایش سریع جمعیت دانشجویی ناشی می‌شد. این جنبش عمدتاً با روحیه‌ی ضدنظام مستقر شناخته می‌شد و آن‌طور که میشل کلوسکار توصیف می‌کند، سرشار از «آزادی‌خواهی عصیانگرانه» بود؛ گرایشی که گاه بی‌هیچ مرزی با ضدکمونیسم آشکار (نظیر آنچه در شخصیت دانیل کوهن-بندیت دیده می‌شد) پیوند می‌خورد. از سوی دیگر، شاهد بسیج عظیم کارگران بودیم؛ اعتصابی که به بزرگ‌ترین اعتصاب تاریخ اروپا تبدیل شد و دستاوردهای ملموسی برای طبقه‌ی کارگر به بار آورد. در حالی‌که نیروی نخست، عمدتاً به جریان چپ نو، با گرایش‌های لیبرتر و فرهنگی وابسته بود، نیروی دوم گاه با عنوان سیاست‌ورزی «چپ کهنه» در مبارزه‌ی کار علیه سرمایه شناخته شده است.

تاریخ‌نگاری بورژوازی، بیش از هر چیز، شورش‌های دانشجویی در قلب پاریس را از سال ۱۹۶۸ در حافظه‌ی جمعی نگه داشته است: سنگربندی‌ها در محله‌ی لاتن، اشغال سوربن، شعارهای آزادی‌خواهانه و مانند آن. بخش قابل‌توجهی از روشنفکران—از آنارشیست‌ها و مائوئیست‌ها گرفته تا تروتسکیست‌ها، سوسیالیست‌های لیبرتر و مارکسیست‌ها—با نوشتارها و همچنین حضور در خیابان و اشغال‌ها، از این جنبش‌ها حمایت کردند. اما روشنفکران مارکسیست-لنینیست، اغلب استراتژی سیاسی جنبش‌های دانشجویی را که بی‌سازمان، خرده‌بورژوازی و گاه ضدکمونیستی می‌دانستند، مورد نقد قرار دادند؛ آنان این گرایش‌ها را چپ‌گرایی کودکانه (gauchisme) و مبتلا به توهم وجود شرایط انقلابی تلقی می‌کردند. با این حال، بسیاری از همین روشنفکران، جنبش جوانان را به‌عنوان محرکی جدی برای ورود به مرحله‌ی جدیدی از مبارزه‌ی طبقاتی می‌دیدند و با قدرت از جنبش کارگری پشتیبانی می‌کردند.

نکته‌ی اساسی آن است که این بخش از روشنفکران، بعدها در قالب آنچه به نام «نظریه‌ی فرانسوی» جهانی شد، جایگاهی نیافتند. برعکس، کسانی که به عنوان «اندیشمندان ۶۸» معرفی شدند—نظیر میشل فوکو، ژاک دریدا، ژاک لاکان، پیر بوردیو و دیگران—نه تنها ارتباطی با جنبش

عظیم کارگری نداشتند، بلکه اغلب نگاه تحقیرآمیز یا بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به جنبش دانشجویی نیز داشتند. از این منظر، آنان در واقع اندیشمندانی ضد-۶۸ بودند، یا دست‌کم نظریه‌پردازانی که نسبت به آن رویدادها با دیده‌ی تردید می‌نگریستند. اما صنعت جهانی تولید و بازاریابی نظریه، این واقعیت تاریخی را پاک کرده و آنان را به‌عنوان نظریه‌پردازان رادیکال ۱۹۶۸ عرضه کرده است.

تشبیه ایده‌آلیستی

«ساختارها به خیابان نمی‌آیند.»

– عبارتی نوشته‌شده روی تخته‌سیاه در جریان اشغال دانشگاه سوربن

در روایت مسلط تاریخ‌نگاری ایدئولوژیک، چنان پیوند نزدیکی میان آنچه به نام «نظریه‌ی فرانسوی» شناخته می‌شود و قیام‌های مه ۱۹۶۸ برقرار شده که اغلب حتی نیازی به اثبات رابطه‌ای عینی و مادی میان این دو احساس نمی‌شود. با توجه به افزایش نفوذ روشنفکرانی که به برچسب‌های مسئله‌دار اما رایج ساختارگرایی و پسا‌ساختارگرایی منتسب بودند- و موفقیت‌های تجاری بزرگی همچون نظم اشیاء فوکو (۱۹۶۶) و نوشته‌های لاکان (۱۹۶۶)- اغلب چنین پنداشته می‌شود که میان این تحولات نظری و مبارزه‌ی عملی علیه وضعیت موجود، رابطه‌ای علیّ برقرار بوده است. این هم‌زمانی بدون شک با ورود گسترده‌ی این جریان‌ها به ایالات متحده در حوالی سال ۱۹۶۶ تقویت شد، یعنی دوره‌ای که نخستین بازتاب‌های بین‌المللی این نظریات با زمینه‌ی تاریخی مه ۱۹۶۸ پیوند خورد. گاری گاتینگ در همین زمینه می‌نویسد: «ارتباط میان فیلسوفان مطرحی همچون آلتوسر، فوکو، دلوز و دریدا و شورش‌های دانشجویی ۱۹۶۸، آن‌قدر وسوسه‌انگیز بود که بسیاری رادیکالیسم فلسفی آنان را امتداد طبیعی رادیکالیسم سیاسی دانشجویان می‌دیدند.»

با این حال، این ارتباط بیشتر حاصل «هم‌نشینی آزاد ذهنی» است تا پیوندی مبتنی بر شواهد ملموس. مثلاً برخی نویسندگان به شکلی گذرا می‌نویسند: «در سال ۱۹۶۸، سال شورش‌ها و بیانیه‌ها، رولان بارت به‌طور اتفاقی برای نخستین بار در مقاله‌ای فرانسوی، مفهوم "مرگ مؤلف" را مطرح کرد.» این نوع اظهارات اگرچه به‌صورت دقیق دروغ نیستند، اما چیزی بیش از اشاره‌ای زمانی ارائه نمی‌دهند و در عوض، با بهره‌گیری از تداعی‌های مفهومی و روش «اثبات از طریق هم‌زمانی»، نوعی ارتباط را القا می‌کنند؛ مانند گفته‌ی جیسون دمرز که مدعی می‌شود: «بستر عمده‌ی اندیشه‌ای

که فلسفه‌ی پس‌اساختارگرا را شکل داد، مه ۱۹۶۸ بود.» حتی برخی از متفکران مشهور این جریان نیز گاه به چنین روشی متوسل شده‌اند. برای نمونه، دریدا در آغاز سخنرانی مشهورش در اکتبر ۱۹۶۸ با عنوان پایان‌های انسان، به شکلی گذرا به وقایع مه اشاره کرد، اما بلافاصله تحلیل را کنار گذاشت و گفت: «فقط لازم دیدم که شرایط تاریخی تدوین این ارائه را یادآوری، ثبت و اعلام کنم. به گمانم، این شرایط بی‌تردید در حوزه و مسأله‌ی اصلی همایش ما جای دارند.» در ادامه، او وارد تحلیلی فلسفی شد که نه تنها ربطی به ۱۹۶۸ نداشت، بلکه بر خوانشی از هایدگر تمرکز داشت؛ فیلسوفی که بیش از آن‌که به ضدسرمایه‌داری یا ضداستعمار علاقه‌ای داشته باشد، به خاطر نزدیکی‌اش به نازیسم شناخته می‌شود.

در مواردی، این پیوندهای دلالتی ضمنی به گزاره‌های تصریحی بدل می‌شوند؛ مانند گفته‌ی گاتینگ که می‌نویسد: «بر خلاف بیشتر فلاسفه‌ی فرانسوی، از جمله فوکو و دلوز، دریدا فاصله‌ای محتاطانه با شورش دانشجویی مه ۱۹۶۸ حفظ کرد.» در موارد افراطی‌تر، حتی سعی می‌شود از این هم‌زمانی‌ها استدلال‌پردازی شود، چنان‌که در کتاب اندیشه‌ی ۶۸ نوشته‌ی لوک فری و آلن رونو، که با عنوان فلسفه‌ی فرانسوی دهه‌ی شصت ترجمه شد. هدف اصلی آنان در این کتاب دفاع از لیبرالیسم در برابر آنچه «ضدانسان‌گرایی اندیشه‌ی ۶۸» می‌نامند، بود. اما روشی که برای تحلیل تاریخی برگزیدند، نه بر پایه‌ی داده‌های اجتماعی عینی، بلکه بر اساس تاریخ‌نگاری ایده‌آلیستی، هم‌بندی‌های مفهومی، و استفاده‌ی بی‌پایه از افعال وجهی و روح خیالی نسل دهه‌ی شصت بنا شده بود. آنان به جای بررسی کنش‌های واقعی در خیابان‌ها، تنها به آنچه درباره‌ی ۶۸ گفته شده بود، پرداختند و کوشیدند از دل نظریه‌ی فرانسوی و جنبش‌های مه و ژوئن، جوهر یا «منطق»ی مشترک بیرون بکشند.

حال بیاییم به سراغ چهره‌هایی که فری و رونو به‌عنوان اندیشمندان ۶۸ مورد حمله قرار دادند: فوکو، بوردیو، دریدا و لاکان.

فوکو، برای نمونه، تنها چند روز در فرانسه حضور داشت و نه تنها در اعتراضات شرکت نکرد، بلکه از آن حمایت علنی نیز نکرد. دلیل این بی‌عملی نیز روشن است: او خود بخشی از اصلاحات ضدآموزشی دولت دوگل بود؛ اصلاحاتی که با مدیریت وزیر آموزش، کریستیان فوشت، برای تطبیق نظام دانشگاهی با نیازهای اقتصاد سرمایه‌داری مدرن و تکنولوژیک طراحی شده بود. این اصلاحات که به «رفورم فوشت» مشهور شد، یکی از دلایل اصلی انفجار جنبش ۶۸ بود. دانشجویان علیه آن

بسیج شدند چون آن را محدودکننده‌ی انتخاب‌های درسی، تحمیل‌کننده‌ی فشار اقتصادی، و تلاشی برای تبدیل آنان به قطعاتی در ماشین سرمایه‌داری می‌دانستند. اسناد مربوط به جلسات کمیسیون آموزشی که فوکو عضو آن بود، نشان می‌دهد او نه تنها با این اصلاحات مخالفتی نکرد، بلکه چند گزارش مقدماتی نیز برای پیشبرد آن تهیه کرده بود.

دیدیه اریبون به‌درستی هشدار می‌دهد که نباید تصویر فوکوی سیاسی‌شده‌ی دهه‌ی ۷۰ را به گذشته فرافکنی کنیم؛ فوکویی که پیش از ۶۸، دانشگاهی منضبط، وابسته به ساختارهای قدرت، و عضو حلقه‌ی نخبگان مدرسه‌ی عالی ENS بود. پیش از ۶۸، فوکو به‌عنوان یک «دندی» شناخته می‌شد که «به‌شدت ضدکمونیست» بود. گرچه در تونس به‌طور غیررسمی با برخی جنبش‌های دانشجویی همدلی نشان داد و بعدها اذعان کرد که ۱۹۶۸ بر مسیر فکری‌اش تأثیر گذاشت، اما به‌وضوح در جبهه‌ی مقابل سنگربندان فرانسوی ایستاده بود. به همین دلیل، پس از بازگشت به فرانسه در اواخر ۱۹۶۸، روشنفکران چپ با دیده‌ی تردید به او نگاه می‌کردند. برنار ژاندرن می‌نویسد: «فوکو به عنوان فردی بی‌تفاوت نسبت به سیاست، منتقد سرسخت حزب کمونیست فرانسه، تکنوکراتی نزدیک به دوگل و انکارکننده‌ی عاملیت انسانی شناخته می‌شد.» کورنلیوس کاستوریادیس نیز ارزیابی مشابهی داشت: «فوکو تا سال ۱۹۶۸ از مواضع واپس‌گرایانه‌اش ابایی نداشت.»

ژان-کلود پاسرون در مصاحبه‌ای با شبکه رادیویی فرانسه کالتور توضیح داده است که چگونه بورديو در بحبوحه‌ی اعتراضات مه ۱۹۶۸، در کافه‌های پارسی همراه او مشغول تصحیح اوراق امتحانی بود، بی‌توجه به مبارزات اجتماعی جاری. پیر مونیه می‌نویسد: «غیبت چشم‌گیر او در جریان رخدادهای مه ۱۹۶۸ ثبت شده است، چرا که کنش‌گری او به مداخلاتی تخصصی در حوزه آموزش عالی محدود بود، برخلاف بسیاری از همکاران جامعه‌شناسش.» کریگ کالهن نیز توضیح می‌دهد که «رمانتیسیسم معترضان دانشجویی» او را جذب نکرد، درست همان‌طور که نسخه‌های غالب مارکسیسم در آن دوران نیز تأثیری بر او نگذاشتند، چرا که به‌ویژه با گرایش چپ‌گرایانه‌ای که خواستار الغای تمایز میان علم و سیاست بود، مخالفت می‌ورزید. مرکز تحقیقاتی بورديو تنها مرکز در مرکز ملی پژوهش‌های علمی (CNRS) بود که در ماه مه به فعالیت خود ادامه داد. کریستین دلفی، که در آن زمان دستیار پژوهشی در مرکز او و از فعالان جنبش بود، گزارش کرده است که بورديو در ماه مه با او تماس گرفت و پرسید که آیا باید در اعتراضات شرکت کند یا نه. دلفی پاسخ

داد که باید، زیرا دانشجویان از تزه‌های او در وارثان: دانشجویان فرانسوی و رابطه‌شان با فرهنگ (۱۹۶۴) الهام گرفته‌اند. با این حال، طبق گفته‌ی زندگی‌نامه‌نویس او، ماری-آن لسکوره، او «در خیابان‌ها غایب بود» و «با چپ همراهی نداشت»، مگر یک مورد شرکت در راهپیمایی ۱۳ مه. دلفی اضافه می‌کند: «بعدها فهمیدم که مشارکت برای او چه معنایی دارد: از پژوهشگرانش خواست که در دفاتر بمانند، آثار او را فتوکپی بگیرند و به معترضان بدهند.»

یادآوری این نکته نیز مهم است که بورديو این مرکز پژوهشی را برای چهره‌ی ضد-۶۸ به تمام‌معنا، ریمون آرون، اداره می‌کرد؛ کسی که به منابع مالی قابل توجهی از سوی ایالات متحده برای انجام تحقیقات علوم اجتماعی ضد مارکسیستی دسترسی مستقیم داشت و سخنگوی اصلی کنگره‌ی آزادی فرهنگی در فرانسه بود (سازمانی تبلیغاتی ضد کمونیستی که بعدها مشخص شد جبهه‌ای برای سیا بوده است). بورديو آثار آغازین خود را تحت نظارت آرون نگاشت، دستیار او در سوربن بود، و آن‌چنان با او صمیمی بود که با هم از ضمیر غیررسمی tu استفاده می‌کردند. با وجود اختلافاتی که پس از انتشار وارثان و در حوالی ۱۹۶۸ میان‌شان پدید آمد، تنها در دهه ۱۹۹۰ بود که بورديو به‌عنوان روشنفکری متعهد شهرت یافت-آن هم در مقام مدافع دولت رفاه در برابر نئولیبرالیسم. در کتاب طرحی برای خودکاوی (۲۰۰۴)، که ادامه‌ی بحث‌های پایانی در علم و بازتاب‌مندی (۲۰۰۱) است، بورديو صریحاً از فیلسوفانی فاصله می‌گیرد که به زعم او، پاسخ‌هایی به‌ظاهر پیش‌گویانه به انتظارات برخاسته از خیزش‌های ۶۸ داده بودند. از نظر او، این اندیشمندان در بازی‌های قدرت درون‌نهادها و حوزه‌ی خصوصی، نشانه‌هایی از «واکنشی محافظه‌کارانه به تهدید رشد علوم اجتماعی-به‌ویژه زبان‌شناسی و انسان‌شناسی ساختارگرا- نشان دادند که برای فیلسوفان مزاحمت ایجاد کرده بود.» بورديو، در ادامه‌ی خط مشی آرون، بر شواهد به‌اصطلاح تجربی تأکید داشت و آن‌چه را که «ژست انقلابی‌گری چپ‌گرایانه» می‌نامید، رد می‌کرد. نقل قول زیر که گویای همان آمیختگی تاریخی شایع ولی اشتباه میان «پساساختارگرایی» و «رادیکالیسم» است، ارزش نقل کامل دارد:

«این موضع ظاهراً ولرم و محتاطانه‌ی من، بی‌گمان بسیار مدیون منش و عادت‌هایی‌ست که مرا وامی‌دارد از ژست‌های "قهرمانانه"، "انقلابی"، "رادیکال"، یا بهتر بگوییم "رادیکال شیک"-خلاصه، رادیکالیسم پست‌مدرن که با ژرف‌اندیشی فلسفی همذات‌پنداری می‌شود-پرهیز کنم؛ و نیز، در سیاست، از گرایش به چپ‌گرایی [گوشیسم] (برخلاف فوکو و دلوز)، یا از حزب کمونیست یا

مائوئیسم (در تضاد با آلتوسر) دوری کنم. همچنین بی‌گمان همین منش‌ها سبب دافعه‌ایست که از یاهوسرایان و اهل عمل در من پدید می‌آید، و احترامی‌ست که برای «کارگران اثبات و شواهد [travailleurs de la preuve]» قائلم.»

بدین ترتیب، بورديو خود را به‌عنوان جامعه‌شناسی که خط فکری آرون را با دقت علمی دنبال می‌کند، معرفی می‌کرد و خود را بالاتر از نزاع‌های سیاسی و مبارزات طبقاتی جا می‌زد—گویی گرایش آرون خود سرشار از جهت‌گیری سیاسی نبود، آن‌هم با توجه به پشتیبانان مالی و موضع ضداداشتی‌اش.

برخلاف دوستش موريس بلانشو که «در تمام تظاهرات، همه‌ی مجامع عمومی حاضر بود و در نگارش بیانیه‌ها و قطعنامه‌ها مشارکت داشت»، دریدا نسبت به برخی ابعاد جنبش مه ۶۸ «تأحدي کناره‌گیر یا حتی محتاط» بود. او در راهپیمایی ۱۳ مه با دانشجویان همراه شد و مجمع عمومی‌ای در مدرسه عالی نرمال (ENS) برگزار کرد. اما واکنش خود را به این رخدادها چنین توصیف کرد: «نسبت به نوعی کیش خودانگیختگی، شور و شغف ضد اتحادیه‌ای، هیجان سخن گفتن سرانجام «آزاد شده»، شفافیت «بازیافته» و... همواره در موضع هشدار و حتی نگرانی بودم. من هرگز به این چیزها باور نداشتم.» دریدا، به تصریح خود، «یک شصت‌وهشتی» نبود و «دلش با سنگرها نبود». او با آنچه «خواست شفافیت، ارتباط بی‌واسطه و بی‌تأخیر، رهایی از هر گونه ابزار، حزب یا اتحادیه» می‌نامید، مخالف بود و هشدار می‌داد که باید از «خودانگیختگی» به همان اندازه که از «کارگرایی» یا «فقیرگرایی» پرهیز کرد.

در مصاحبه‌ای افشاگرانه در سال ۱۹۸۹، که طی آن در مورد دوره‌ی اطراف مه ۶۸ و بیزاری‌اش از مارکسیسم آلتوسری و حزب کمونیست فرانسه (PCF) سخن گفت، دریدا به‌صراحت اعلام کرد که مفهوم طبقه، آن‌گونه که به ما به ارث رسیده، بی‌معناست: «من نمی‌توانم جملاتی کامل یا قابل‌قبول با استفاده از عبارت «طبقه اجتماعی» بسازم. واقعاً نمی‌دانم طبقه اجتماعی یعنی چه.» نباید از نظر دور داشت که پیش‌فرض راهنمای او این است که ناتوانی ذهنی‌اش—به‌عنوان یک روشنفکر خرده‌بورژوا—خود، عین واقعیت عینی را بازمی‌تابد: طبقه بی‌معناست (یعنی اگر من

نمی‌توانم با این اصطلاح جمله‌ای معنادار بسازم، لابد برای هیچ‌کس دیگر هم نمی‌تواند معنایی داشته باشد).

با تکیه بر نسخه‌ای کاریکاتوری از آنچه «عقیده‌ی اقتصادی مارکسیسم» می‌نامد—که عملاً انبوهی از متون سنت واقعی و موجود مارکسیستی را نادیده می‌گیرد—دریدار در همان مصاحبه به طعن و تحقیر همین سنت پرداخت، و توصیه کرد که «باید نوعی درگیری با هایدگر، یا مسأله‌مندی‌ای از نوع هایدگری، الزام‌آور می‌بود.»

بدین ترتیب، طرد مقوله‌ی طبقه از سوی دریدا هم‌زمان بود با تلاش برای تحمیل فلسفه‌ی یک نازی توبه‌ناکرده به‌عنوان پیش‌نیاز نظری هر نوع مواجهه‌ای با مارکسیسم. با توجه به بسیج‌های سال ۶۸، جای شگفتی نیست که دریدا برای آنچه جلوه‌ای از جهل جمعی می‌دید—زیرا برخی از شرکت‌کنندگان به «طبقه اجتماعی» ارجاع می‌دادند بی‌آنکه هایدگر خوانده باشند—ابراز بی‌اعتنایی و تحقیر کرد. او همچنین جنبش دانشجویی را به سبب «غیرواقع‌گرایی» اش نکوهش کرد و هشدار داد که ممکن است این جنبش «به پیامدهای خطرناکی منجر شود—چنان‌که واقعاً هم شد: دو ماه بعد، راست‌گراترین مجلس نمایندگان تاریخ فرانسه تا آن زمان انتخاب شد.»

در حالی که برخی ساده‌دلانه مبارزه را در تابستان ادامه می‌دادند، دریدا خردمندانه از پاریس عقب نشست و به خانه‌ی پدری رفت تا به نوشتن بپردازد.

لاکان نیز همچون دریدا، در حاشیه‌ی جنبش باقی ماند—با نشانه‌هایی از کنجکاوی و حمایتی ملایم—در عین ایفای نقش «پدر سخت‌گیر»ی که به گفته‌ی الیزابت رودینسکو، یک‌راست «ناتوانی هر انقلابی برای آزاد ساختن سوژه از بندگی‌اش» را گوشزد می‌کرد.

او در بهار ۱۹۶۸ خواستار دیدار با گُن-بندیت و دیگر رهبران دانشجویی شد، طومارهایی را امضا کرد و در برخی اقدامات، «حمایت مالی مؤثر و در عین حال پنهانی» ارائه داد. همچنین، در تاریخ ۱۰ مه، نامه‌ای حمایتی از دانشجویان را در لوموند امضا کرد.

باین حال، ژاک سدا و دیگر پژوهشگران بر این نکته تأکید کرده‌اند که لاکان در جریان رویدادهای مه و ماه‌های پس از آن، به‌ویژه با اوج‌گیری جریان مائوئیستی، آمیخته‌ای از رنجیدگی و دلزدگی از خود بروز داد. دختر و داماد لاکان، مائوئیست‌هایی متعهد بودند که در گروه لاکانی مرتبط با دفترچه‌هایی برای تحلیل (Les Cahiers pour l'analyse) در ENS فعالیت می‌کردند. از نظر

رودینسکو، تعهد مائوئیستی این گروه لاکانی «فاجعه‌ای برای لاکان» بود، چرا که نسل دانشجویانی که امیدهایش را بر آنان بنا نهاده بود، او را به خاطر تعهدات سیاسی‌شان ترک کردند. زمانی که آلن ژیشمار برای دریافت کمک مالی برای چپ پرولتاریایی (Gauche prolétarienne) به سراغ لاکان رفت، او ظاهراً چنین پاسخ داد: «انقلاب، منم. نمی‌فهمم چرا باید هزینه‌ی شما را بدهم. شما دارید انقلاب من را غیرممکن می‌کنید و شاگردانم را از من می‌گیرید.»

در دسامبر ۱۹۶۹، زمانی که لاکان در محوطه‌ی دانشگاهی ونسن حضور یافت، از سوی جنبش هو شد و دانشجویان از او خواستند که از خود دست به انتقاد بزند. او که خود را «لیبرال» و «ضدپیشرفت‌گرا» معرفی می‌کرد، دانشجویان را به خاطر ایفای نقش «برندگان این رژیم [احتمالاً رژیم پمپیدو]» به سخره گرفت و فریاد زد: «آرمان انقلابی، همیشه فقط یک سرانجام ممکن دارد—این‌که به گفتمان ارباب ختم شود. تجربه چنین نشان داده است. آنچه شما به‌عنوان انقلابی می‌طلبید، یک ارباب است. و خواهید یافتش.» با برون‌افکنی «انقلابیون» به‌مثابه گروهی که خود بخشی از آن نبود، لاکان خود را در سوی ارباب قرار داد—یا دست‌کم در جایگاه روشنفکری حاکم که بر وضعیت انقلابیون شکست‌خورده تسلط دارد.

گُرنلیوس کاستوریادیس—که آثارش در قالب سازمان سوسیالیسم یا بربریت، الهام‌بخش بسیاری از جنبش‌های دانشجویی و جوانان در مه ۶۸ بوده است—پاسخی کوتاه ولی بُرنده به تحلیل ضعیف رونو و فری داد. او تحلیل آنان را کاملاً بی‌معنا توصیف کرد، چراکه «برای آنان، اندیشه‌ی ۶۸، ضداندیشه‌ی ۶۸ است—اندیشه‌ای که موفقیت جمع‌ایش را بر ویرانه‌های جنبش ۶۸ بنا نهاد، و به میانجی شکست آن عمل می‌کند.»

در واقع، اگرچه در مواردی حمایت‌های محتاطانه یا محدود از جنبش دانشجویی دیده می‌شد، اما حرکت‌های کارگری معمولاً با سکوت، عقب‌نشینی محتاطانه، انتقاد، مخالفت یا حتی فرار از سوی استادان سرشناس مرتبط با نظریه‌ی فرانسوی مواجه شد.

دانیل پن‌سعید نوشت: «مه ۶۸، بی‌شک میکروکوسم یا بازتاب جامعه‌ی خرد روشنفکری پارسی نیست که از خیابان به سالن‌پذیرایی صعود کرده باشد.»

دومینیک لوکور، که از ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۵ دانشجویی فعال در مدرسه‌ی عالی نرمال بود، به یاد می‌آورد که: «در واقع، رخدادهای مه ۶۸ اندیشمندان "دهه‌ی شصت" را در لحظه‌ی وقوع، کاملاً مبهوت کرد. و

شاگردان‌شان را دچار سردرگمی عظیمی ساخت. به یاد دارم برخی عقب‌نشینی‌های پنهانی به روستا، یا فرارهای شتاب‌زده به خانه‌ی پدر و مادر را، آن‌گاه که بنزین در پمپ‌ها نایاب شد.»

کلود لوی-استروس (اشترواس)، که در ماه مه در قلب محله لاتن - مرکز اصلی جنبش دانشجویی پاریس - مشغول به کار بود، به‌سادگی از مرکز پژوهشی خود در کولژ دو فرانس عقب‌نشینی کرد و به محله مرفه شانزدهم پناه برد. او مه ۱۹۶۸ را «مشمئزکننده» یافت و آن را گامی دیگر در مسیر انحطاط دانشگاه خواند.

بارت نیز رویکردی منفعل در پیش گرفت؛ واکنش او به این رویدادها چیزی بود که زندگینامه‌نویسش، تیفان سمویو، آن را «بی‌تفاوتی نسبی» توصیف کرده است. با این حال، او در ۱۴ مه در محوطه سوربن پرسه زد و در ۱۶ مه در بحثی داغ شرکت کرد، جایی که «انتقادهای شدیدی متوجه او شد». با این‌وجود، او از امضای بیانیه «انقلاب، همین‌جا و همین‌حال» در شماره ۳۴ مجله تل‌کل خودداری کرد و نیز در تأسیس کمیته کنش نویسندگان-دانشجویان انقلابی - که توسط ژان-پیر فای، با همکاری میشل بوتور، ژاک روبرو، مارگریت دوراس، موریس نادو، بلانشو و ناتالی ساروت تشکیل شد - نیز شرکت نداشت. بارت، چه در نوشته‌های عمومی و چه در مکاتبات خصوصی‌اش، انتقاداتی صریح و ضمنی از تئاترآمیزی مختل‌کننده جنبش مطرح کرد و در نامه‌هایش، دوره مه-ژوئن را «زمانه‌ای دردناک» مملو از اضطراب توصیف کرد و اعتراف نمود که جای خود را در این رویدادها نمی‌یافته است.

هلن سیکسو، که در دانشگاه پاریس نانتر - محل آغاز جنبش دانشجویی - حضور داشت، از تماشاگران متعجب اشتیاق دانشجویان برای یک شورش تمام‌عیار بود. امانوئل لویناس نیز در همان دانشگاه، در بخش فلسفه، تدریس می‌کرد و همکار چهره‌هایی مانند میکل دوفغن، از حامیان جنبش بود. با این حال، به گفته زندگینامه‌نویسش، لویناس «به اقتدار، نظم و سلسله‌مراتب احترام می‌گذاشت و از اینکه جوانان می‌خواستند قوانین خود را به نسل پیشین تحمیل کنند، خوشش نمی‌آمد». او نه‌تنها آشکارا دانشجویان را محکوم نکرد، بلکه بنا به گفته یکی از شاگردانش، «در هیچ‌جا در این وقایع شرکت نکرد و به نظر می‌رسد که عملاً از آن‌ها گریخته باشد».

ژیل دلوز، هرچند برخلاف دوست آینده‌اش، فلیکس گتاری، کنشگر سیاسی نبود، اما با ذهنی باز به استقبال جنبش دانشجویی در لیون رفت؛ حمایت علنی خود را ابراز داشت و در برخی فعالیت‌های

دانشجویی شرکت کرد. او سپس تابستان را در ملک خانوادگی‌اش در لیموزن سپری کرد تا رساله دکترایش را به پایان برساند، که در آغاز سال ۱۹۶۹ و بلافاصله پس از پایان اشغال دانشگاه، در سوربن دفاع کرد. گفته می‌شود کمیته داوری او از احتمال یورش دانشجویان بیم داشت، اما این اتفاق رخ نداد. دلوز بعدها در زندگی‌اش، دیدگاه‌هایی واکنشی و شتابزده اتخاذ کرد، از جمله آنکه با لحن قاطع و ناآگاهانه‌ای اظهار داشت: «همه انقلاب‌ها شکست می‌خورند. همه این را می‌دانند: ما فقط وانمود می‌کنیم که این را دوباره کشف کرده‌ایم [در همراهی با متون ضدکمونیستی گلوکسمان و فوریه]. اگر کسی این را نداند، باید کاملاً احمق باشد!»

آلتوسر از آوریل ۱۹۶۸ بیمار بود و در وقایع شرکت نکرد، و در فاصله‌ای امن، با موضع حزب کمونیست فرانسه همسویی یافت، که معتقد بود این یک موقعیت انقلابی نیست. همین موضع سبب شد که شعار «آلتوسر به درد نخور» بر زبان دانشجویان جاری شود. با این حال، در ۱۵ مارس ۱۹۶۹، آلتوسر مقاله‌ای منتشر کرد که در آن، شورش دانشجویی را «عمیقاً پیشرو» و عنصری از «مبارزه طبقاتی جهانی علیه امپریالیسم» خواند. او در عین حال از تمرکز رسانه‌ها بر دانشجویان انتقاد کرد و تأکید نمود که اعتصاب عمومی کارگران اهمیت بسیار بیشتری داشت. افزون‌براین، او خواستار تحلیلی نظام‌مند و انتقادی از محدودیت‌های ایدئولوژیک دانشجویان و حزب کمونیست فرانسه شد. آلتوسر در دست‌نوشته‌اش از سال‌های ۷۰-۱۹۶۹، که بعدها با عنوان درباره بازتولید منتشر شد، رخدادهای مه ۶۸ را تأییدی تجربی بر این نظریه خود دانست که مبارزه طبقاتی همیشه در درون دستگاه‌های ایدئولوژیک دولتی مانند مدرسه، خانواده، کلیسا و جز آن وجود داشته است.

برای شاگردان آلتوسر - کسانی که در سال ۱۹۶۵ با او خوانش کاپیتال را نوشته بودند - شرایط بغرنج بود. به گفته فرانسوا دوس، پیر ماشری کلاس‌هایش را در سوربن ادامه داد، هرچند در فضایی دشوار. اتین بالیبار تنها چند ماه در سال ۱۹۶۹ در دانشگاه ونسن ماند، زیرا کلاس‌هایش توسط آندره گلوکسمان و مائوئیست‌ها با شعار «بالیبار برو گمشو!» مختل می‌شد. ژاک رانسیر در آن زمان به هیچ گروه کنشگر سیاسی وابستگی نداشت، اما خیلی زود از استادش فاصله گرفت، چراکه از نظر او آلتوسر حمایت لازم از جنبش ضدنظام بورژوازی را نشان نداد. در سال ۱۹۷۴، رانسیر انتقادی تند از مارکسیسم آلتوسری منتشر کرد. آلن بدیو نیز، هرچند از نویسندگان خوانش کاپیتال نبود، در حلقه آلتوسر قرار داشت. او در آن زمان یک سوسیال‌دموکرات عضو حزب سوسیالیست

متحد بود، اما بعدها در آنچه خود «مه ۶۸ چهارم» می‌نامد - یعنی تلاش برای بازتعریف سیاست در دهه‌های پس از ۶۸ - به سوی مائوئیسم رادیکال کشانده شد.

برخی از شرکت‌کنندگان و ناظران بعدها یادآور شدند که در میان اساتید دانشگاه، دست‌کم حمایت‌های جزئی از شورش دانشجویی وجود داشت. با این حال، به‌جز موارد معدود، دانشجویان - و به‌ویژه کارگران - با بی‌اعتمادی نظریه‌پردازان برجسته فرانسه مواجه شدند. آنان نه در پی به چالش کشیدن عملی سازوکارهای دانش در جامعه سرمایه‌داری - که خود از آن سود می‌بردند - بودند و نه مایل به پیوستن به مبارزه کار در برابر سرمایه. در نتیجه، یا در حاشیه جنبش ماندند و منتظر فرونشستن «هیجان» شدند، یا به‌طور مستقیم به نقد و نفی آن پرداختند (لکان واژه *l'émoi* یا هیجان را برای اشاره به مه ۶۸ برگزید، زیرا آن را «رخداد» نمی‌دانست و با این واژه هم‌آوا با *et moi?*، «و من چی؟»، بازی زبانی طعنه‌آمیزی می‌کرد تا خودشیفتگی ۶۸ی‌ها را به‌سخره گیرد). در واقع، آنانی که درگیر مبارزه بودند، اندیشه‌ورزان و کنشگران راستین ۶۸ بودند، در حالی‌که نظریه‌پردازان عمده فرانسوی - یا از مخالفان ۶۸ بودند یا دست‌کم تردیدکنندگان نظری به آن. به‌درستی، زمانی که کاستوریادیس در یک فرض ذهنی، واکنش دانشجویان پشت سنگرها را نسبت به توزیع گلچینی از نوشته‌های لکان، دریدا، فوکو و بوردیو تصور کرد، گفت: «در بهترین حالت، این کار خنده‌ای مہارنشدنی برمی‌انگیخت؛ در بدترین حالت، باعث می‌شد مبارزان نعوظشان را از دست بدهند و متفرق شوند.»

فتیشیسم کالایی تاریخی

با گذر زمان، یک وارونگی منحرافانه رخ داده است. اندیشمندان به‌اصطلاح ساختارگرا و پسا‌ساختارگرا که با «نظریه فرانسوی» شناخته می‌شوند، به شکلی تاریخی و مغشوش با جنبش مه ۱۹۶۸ یکی انگاشته شده‌اند؛ آمیزه‌ای که هرچند سردرگم است، ولی کارکردی سیاسی و شفاف دارد. برای برخی، مانند فری و رنو، هدف از این هم‌ذات‌پنداری دفن نظریه فرانسوی زیر میراث شکست‌خورده مه ۶۸ است، از طریق پیوندی مبهم میان یک شکست سیاسی و ورشکستگی یک سنت نظری خاص. اما برای دیگران، به‌ویژه در دنیای انگلیسی‌زبان، این هم‌ذات‌پنداری ابزاری است برای عرضه چهره‌ای رادیکال از گروهی از متفکران، از طریق قیاسی مبهم اما مداوم میان شورشیان فکری ادعایی و

مبارزان واقعی سیاسی. آنچه از رخداد تاریخی به جا مانده، صرفاً ارزش نمادین آن است؛ ارزشی که از عمل مادی گسسته شده و به نشانه‌ای شناور بدل گشته که می‌توان آن را در راستای ترویج یا بی‌اعتبار ساختن کالایی از صنعت جهانی نظریه به کار گرفت. این پدیده، نمونه‌ای بارز از آن چیزی است که می‌توان آن را «فتیشیسم کالایی تاریخی» نام نهاد: روابط اجتماعی واقعی و فعال در دل مبارزات سیاسی، پشت پردهٔ افسون یا تنفر افسون‌زده‌ای از یک کالای فکری ناپدید می‌شود.

اگرچه خیزش مه ۶۸ برای کارگران دستاوردهایی داشت و اصلاحاتی در نظام دانشگاهی پدید آورد، اما نتوانست دولت را سرنگون کند یا به شکلی بنیادین ساختار قدرت یا نظام اقتصادی را دگرگون سازد. با این حال، جامعهٔ فرانسه را تا حدی بازآرایی کرد، از جمله از طریق ایجاد فضا برای بروز لایه‌ای خرده‌بورژوازی و گرایش‌های مصرف‌گرایانه‌اش؛ همراه با ایدئولوژی خاص خود که کلوסקار آن را «لیبرالیسم لیبرتارین» می‌نامد. این روند، نقش محوری «طرح مارشال» را در شکل‌دهی به این طبقهٔ جدید مصرف‌گرا پررنگ می‌سازد—طبقاتی که گرایش ایدئولوژیکی به حمایت از نظام سرمایه‌داری دارند، چرا که این نظام به آن‌ها امکان می‌دهد در بازاری مبتنی بر «خواست» که الگوبرداری از ایالات متحده دارد (البته با پیچ‌وتاب‌های فرانسوی‌اش)، غرق شوند. تزریق بیش از ۱۳ میلیارد دلار (معادل ۱۶۱ میلیارد دلار به پول ۲۰۲۳) به اروپای غربی، که حدود ۱۸ درصد آن به فرانسه اختصاص یافت، تلاشی بود برای تقویت همین طبقه و نگاه‌داشتن کل منطقه در اردوگاه سرمایه‌داری ضدکمونیست.

این پروژهٔ امپریالیسم مالی و فرهنگی ایالات متحده، به ایجاد شرایط اقتصادی‌ای انجامید که در آن بهره‌کشی شدید در عرصهٔ تولید با الگویی لیبرتارین-مصرف‌گرا برای لایهٔ جدید خرده‌بورژوازی، از جمله روشنفکران به معنای وسیع (استادان، پژوهشگران، روزنامه‌نگاران، مفسران و...)، پیوند یافت. نتیجه، جامعه‌ای بود که در واژگان دقیق کلوסקار، در آن «همه‌چیز مجاز، اما هیچ‌چیز ممکن نیست [tout est permis, mais rien n'est possible]». این انفجار لیبرتارین در مصرف‌گرایی برای یک طبقه، که وعدهٔ پایان تابوها و ممنوعیت‌ها را می‌داد، با عرصهٔ تولیدی‌ای هرچه سرکوبگرتر همراه شد—موضوعی که در پایان این مطالعه به آن بازخواهیم گشت. به تعبیر آمریک مونیوی، مه ۶۸ از نظر کلوסקار، بیش از هر چیز به سود طبقات متوسط تحصیل‌کردهٔ پس از جنگ تمام شد، طبقاتی که خواهان سلطه بودند بی‌آن‌که پایه‌های مادی جامعه را تغییر دهند. این رویداد، زوال دو

نیروی بزرگ مقاومت-کمونیسم و گلیسم-را نوید داد و بازگشتِ اَطلَس‌گرایی از ژیسکار تا میتران را اعلام کرد.

«نظریهٔ فرانسوی» به‌عنوان یک کالای مصرفی در همین بستر بود که به شهرتی جهانی دست یافت. بسیاری از تاریخ‌نگاران نقطهٔ آغازینِ ظهور انفجاری آن در بازار جهانی را اکتبر ۱۹۶۶ می‌دانند، زمانی که بنیاد فورد با بودجهٔ سخاوتمندانهٔ ۳۶,۰۰۰ دلاری (معادل ۳۳۲,۰۰۰ دلار امروز) از برگزاری کنفرانسی بین‌المللی در مرکز علوم انسانی دانشگاه جانز هاپکینز در بالتیمور حمایت کرد؛ همراه با سلسله‌رویدادهای مرتبط. این کنفرانس مجموعه‌ای چشمگیر از چهره‌های در حال صعود-از جمله دریدا، لاکان و بارت-را گرد هم آورد. معدودی نیز، مانند دلوز و ژرار ژنه، به‌صورت غیرحضوری مقاله ارسال کردند. هیچ مارکسیستی به این رویداد دعوت نشد، مگر شاید لوسین گلدمن. غیبت آلتوسر-چهره‌ای برجسته در ساختارگرایی فرانسه در آن زمان-بسیار قابل‌توجه بود. عضویت او در حزب کمونیست فرانسه بی‌شک نگرانی‌هایی جدی برمی‌انگیخت، زیرا این، سنتی نبود که بنیاد فورد مایل به ترویج آن باشد. با این‌حال، آلتوسر در بسیاری جهات چهره‌ای محوری است: آثار او با وجود ریشه‌داشتن در سنت مارکسیستی، مسیرهایی را گشود که در نهایت از این سنت فاصله گرفتند. از همین‌روست که از دههٔ ۱۹۷۰، نسخه‌ای از مارکسیسم ساختارگرایی او در دنیای انگلیسی‌زبان توسط New Left Books (که بعدها به Verso تغییر نام داد) بازاریابی شد. این گونه از مارکسیسم-که فاقد تحلیل تاریخی-مادی، گرفتار شی‌ءوارگی آکادمیکِ خوانش موشکافانهٔ متون کلاسیک، و آغشته به رقیق‌سازی‌های مسأله‌دار با روان‌کاوی لاکانی بود-در طول زمان سازگاری خود را با محصول مصرفی صنعت جهانی نظریه، یعنی نظریهٔ فرانسوی، به‌روشنی نشان داد.

بیا بید دوباره به بنیاد فورد و نقش آن در تأمین مالی کنفرانس ۱۹۶۶ در جانز هاپکینز بازگردیم. بنیاد فورد، همانند دیگر بنیادهای بزرگ سرمایه‌داری، تاریخی طولانی در همکاری نزدیک با سازمان سیا دارد-تا جایی که بسیاری از افراد در هر دو نهاد حرفه خود را پی گرفته‌اند. در زمان برگزاری این کنفرانس، رئیس بنیاد فورد کسی نبود جز مک‌جورج باندی، که به‌تازگی دوره‌اش را به‌عنوان مشاور امنیت ملی ایالات متحده به پایان رسانده بود. او در تهاجم خلیج خوک‌ها، تشدید جنگ امپریالیستی در ویتنام، و مجموعه‌ای از عملیات پنهانی دخیل بود. افزون بر این، در حوزهٔ جنگ روانی آموزش دیده بود. در سال ۱۹۴۹، او با آلن دالس و ریچارد بیسل از اعضای برجستهٔ سیا در

مطالعه‌ای درباره نقش «طرح مارشال» در جنگ فکری علیه کمونیسم همکاری کرد. در آن زمان، سالانه ۲۰۰ میلیون دلار از منابع مرتبط با طرح مارشال برای حمایت از روشنفکران، روزنامه‌نگاران، رهبران اتحادیه‌ای، سیاستمداران و دیگر چهره‌های ضدکمونیست در اروپای غربی اختصاص می‌یافت. با چنین پیش‌زمینه‌ای، جای تعجب ندارد که بنیاد فورد نقشی محوری در ترویج «نظریه فرانسوی» ایفا کند. در حقیقت، در همان سالی که بودجه کنفرانس مؤسس این گرایش نظری در ایالات متحده را تأمین کرد، هزینه‌های کنگره آزادی فرهنگی را نیز به‌عهده گرفت—تلاشی برای نجات این سازمان تبلیغاتی گسترده ضدکمونیستی پس از افشاگری‌هایی که آن را به‌عنوان پوششی برای فعالیت‌های سیا معرفی کردند (که باندی از آن آگاه بود).

نظریه فرانسوی در سطح بین‌المللی به‌عنوان گفتمانی رادیکال و نوآورانه، ضدسیستمی و هنجارشکن، لیبرتارین و ناهمگون تبلیغ شد. بازار هدف آن، لایه نوظهور خرده‌بورژوازی در کشورهای مرکزی امپریالیستی بود—طبقه‌ای که در مصرف‌گرایی به‌دنبال رهایی می‌گشت، در حالی که معمولاً از پروژه‌های بخش سوسیالیستی و طبقه کارگر کناره‌گیری می‌کرد. رادیکالیسم این نظریه، عمدتاً گفتمانی و نظری باقی ماند؛ و در عرصه سیاست، نظریه‌پردازان بزرگ فرانسوی—به استثنائاتی اندک و زودگذر—مخالف سرسخت سوسیالیسم واقعاً موجود و هوادار «ضدتوتالیترا» بودند. به تعبیر کلوسکار، می‌توان گفت شعار آن‌ها این بود: «نظریاً همه‌چیز مجاز است، ولی عملاً هیچ‌چیز ممکن نیست» (یعنی نظام سرمایه‌داری اساساً قابل تغییر نیست). ترویج آن‌ها به‌عنوان اندیشمندان مه ۶۸، با وجود تردید یا حتی مخالفتشان با جنبش دانشجویی—و به‌ویژه با بسیج طبقه کارگر—بیش از هر چیز بازتابی بود از آرمان‌شهر مصرف‌گرایانه خرده‌بورژوازی جدید: رادیکالیسمی که می‌شد آن را در قالب کالاهای گفتمانی هنجارشکن خرید، بی‌آن‌که نیازی به مشارکت عملی در سیاست رادیکال باشد. به این ترتیب، «اندیشمندان ۶۸» بیش از آن‌که هدایت‌گر انقلاب باشند، سوار بر موج رادیکالیسم مصرف‌گرا شدند؛ و آتش‌بازی‌های بلاغی آن‌ها بدل به جایگزینی نمادین برای کنش انقلابی شدند که در عمل ناکام مانده بود. آن‌ها نقشی به‌عهده گرفتند که می‌توان آن را «رادیکالیسم قابل‌بازخريد» نامید—هدایت شور انقلاب به سوی مصرف‌گرایی مطمئن، همراه با ضداشتقاق به کمونیسم عملی، در حالی که با تولید بی‌پایان محصولات متمایز در بازار جهانی نظریه، موقعیت حرفه‌ای خویش را ارتقا می‌دادند. آنان که به‌عنوان متفکرانی انقلابی عرضه شدند، در واقع نمادهای بازاریابی یک شورش ناکام و نهایتاً تثبیت آتلانتیسم ضدکمونیستی پس از مه ۶۸ بودند.

از سوی دیگر، روشنفکرانی که واقعاً در آماده‌سازی جنبش نقش داشتند و مستقیماً بدان پیوستند، به‌طور عمده از جریان جهانی نظریه فرانسوی طرد یا حاشیه‌نشین شدند. برخلاف رادیکالیسم گفتاری، آن‌ها «کاری» کردند-مثلاً حمایت از جنبش دانشجویی. اما باید توجه داشت که همه اشکال کنش سیاسی یکسان نیستند. بسیاری از روشنفکرانی که در عمل حامی دانشجویان بودند، به آنچه دومنیکو لوسوردو «پوپولیسم» می‌نامد، گرایش داشتند: ستایش توده‌ها و مخالفت با هرگونه قدرت-حتی قدرت احزاب کمونیست یا دولت‌های سوسیالیستی. این، معضلی سیاسی عمیق است که گریبان بسیاری از فعالان تروتسکیست، مائوئیست، سوسیالیست‌های لیبرترین و آنارشیست‌ها را گرفته است. لوسوردو این وضعیت را چنین خلاصه می‌کند، با ارجاع مستقیم به فرهنگ مه ۶۸: «با مطلق‌سازی تضاد میان توده‌ها و قدرت، و محکوم کردن قدرت به‌مثابه امر شر، پوپولیسم ناتوان از ترسیم مرزی میان انقلاب و ضدانقلاب باقی می‌ماند.» این نوع رویکرد پوپولیستی به شورش، اغلب به فتیشیسم کنش‌های خودجوش و ناپیوسته دامن می‌زند، و مانعی می‌شود در مسیر تدوین راهبرد سوسیالیستی مؤثر برای قدرت‌یابی واقعی طبقه کارگر از طریق حزب و در نهایت، تصرف دولت. در مورد فرانسه، کلوסקار به‌ویژه از آن روشنفکران ظاهراً رادیکال اما در واقع ضدانقلابی انتقاد می‌کند که تحت تأثیر هربرت مارکوزه چنین می‌پنداشتند که طبقه کارگر دیگر خریده شده و توان انقلابی ندارد. این گفتمان، به «مصرف‌کننده لیبرترین لایه‌های میانی جدید»، جایگاهی به‌ظاهر انقلابی اما در حقیقت خودشیفته می‌بخشد. همان‌گونه که کلوסקار با نگاهی شفاف تصریح می‌کند: «این وارونگی بدین معناست که جنبه منفی جامعه نو به تولیدکننده (پرولتاریا) نسبت داده می‌شود، و جنبه مثبت انقلابی به مصرف‌کننده لیبرترین!»

یکی از شناخته‌شده‌ترین نمونه‌های روشنفکری که از جنبش دانشجویی حمایت کرد، ژان-پل سارتر بود-دشمن دیرین ساختارگرایان و پسا‌ساختارگرایان، که اگرچه به‌دلیل آثار ادبی و آگزیستانسیالیستی‌اش شهرت جهانی داشت، ولی غالباً در زمره نظریه‌پردازان پیشرو فرانسه محسوب نمی‌شد. همراه با سیمون دوبووار، که جهت‌گیری مشابهی داشت، یک شب آلن ژیسمار را به خانه‌شان دعوت کردند تا درباره جنبش توضیح دهد. در ۸ مه، سارتر و دوبووار به‌همراه کلود اودری، میشل لریس و دانیل گرن، بیانیه‌ای در لوموند منتشر کردند و خواستار حمایت کارگران و روشنفکران از دانشجویان و معلمان شدند. دو روز بعد، سارتر به‌همراه بلانشو، لاکان، آنری لوفور،

آندره گورز، پیر کلسوفسکی، موریس نادو و دیگران، مقاله‌ای در لوموند امضا کرد که همبستگی روشن آنان با جنبش جهانی دانشجویی را اعلام می‌کرد. او همچنین در مصاحبه‌ای با رادیو-لوکزامبورگ از دانشجویان حمایت کرد و با دانیل کن-بندیت دیدار و گفت‌وگویی انجام داد که در آن، تخیل دانشجویان و «گسترش میدان امکان‌ها» از سوی آنان را ستود. در ۲۰ مه، در دانشگاه سوربن-که یک هفته پیشتر اشغال شده بود-سخنرانی کرد و تحسین خود را از جنبش ابراز داشت. دوبووار نیز در سوربن حضور داشت، در بحث‌ها شرکت می‌کرد و ابراز امیدواری می‌کرد که فعالان بتوانند «رژیم را بلرزانند و حتی شاید سرنگون کنند.» در ژوئن و اوایل ژوئیه، سارتر دو مقاله در حمایت از جنبش در لو نوول ابرزواتور منتشر کرد.

تفاوت واکنش سارتر و دوبووار با ساختارگرایان، در آن زمان به‌طور گسترده‌ای از سوی رسانه‌ها مورد توجه قرار گرفت. برخی از ناظران خاطرنشان کردند که انفجار کنش «سوژه‌های» تاریخ، نوعی بازگشت به فلسفه مارکسی سارتر را نمایان ساخت؛ فلسفه‌ای که ساختارگرایان کوشیده بودند زیر نظریه‌های به‌ظاهر علمی دربارهٔ مرگ سوژه، ثبات ساختارها، پایان مارکسیسم و امثال آن دفن کنند. در واقع، این باور که مه-ژوئن ۱۹۶۸ سلطهٔ ساختارگرایی را به چالش کشید و حتی پایان آن را رقم زد، آن‌قدر رواج داشت که لوموند در نوامبر ۱۹۶۸ گزارشی با عنوان «آیا ساختارگرایی به دست جنبش مه کشته شد؟» منتشر کرد. فرانسوا بوت نوشت: «بهار ۱۹۶۸، دست‌کم به معنای پایان یک مد و مرگ یک اسباب‌بازی روشنفکری بود [ساختارگرایی].» شایان یادآوری است که آنچه بعدها در دنیای انگلیسی‌زبان «پساساختارگرایی» نام گرفت، در فرانسهٔ آن دوران عمدتاً امتداد پروژهٔ ساختارگرایی تلقی می‌شد. به عبارت دیگر، در گفتمان فرانسوی، «ساختارگرایی» هم متفکران کلاسیکی چون لوی-استروس و هم متفکران «فراساختارگرا»یی چون دریدا و کریستوا را در بر می‌گرفت.

سایر روشنفکرانی که به‌طور ملموس در این جنبش مشارکت داشتند، در سایه نظریه‌پردازان برجسته فرانسوی باقی مانده‌اند. آثار آن‌ها عملاً در میان محافل که به‌طور بی‌پایان به تفسیر و مدیحه‌سرایی در مورد آثاری چون دریدا و فوکو می‌پردازند، ناشناخته مانده است. میشل سیمون، استاد دانشگاه و فعال حزب کمونیست فرانسه (PCF)، یکی از بصیرانه‌ترین تحلیل‌ها را از دوشاخه شدن جنبش ارائه داد. در متنی که در سپتامبر ۱۹۶۸ منتشر شد، او خوانندگان را تشویق کرد تا با هر دو چشم به این رویداد بنگرند؛ نه فریفته آواز فریبنده گاشیسم شوند، چرا که وضعیت عینی

انقلابی نبود، و در عین حال این جنبش را فرصتی برای سازمان‌دهی جبهه‌ای دموکراتیک و فراگیر علیه استبداد سرمایه‌داری انحصاری بدانند. سیمون نوشت: «جنبش اعتصابی کاملاً خود را آن‌گونه که بود نشان داد: یک مبارزه طبقاتی با خواسته‌هایی مشخص. اما جنبش دانشگاهی-روشنفکری تا حد زیادی در قالب چیزی ظاهر شد که در واقع نبود: یک نبرد انقلابی با اهدافی عام، نه اهدافی خاص طبقات اجتماعی‌ای که درگیر مبارزه بودند.»

همانند شماری دیگر از روشنفکران حزب کمونیست فرانسه (لوسین سو، لویی آراگون، رولاند ترمپه، روزه گارودی و دیگران) که در آن زمان درگیر بحث‌های داخلی شدید بودند، حمایت سیمون از جنبش بر آن بود که آن را به سوی ثمربخش‌ترین جهت ممکن هدایت کند: دوری از گاشیسم خرده‌بورژوازی و حرکت به سوی دستاوردهای واقعی برای طبقه کارگر. کلوسکار، عضو رسمی حزب کمونیست نبود و نسبت به ایدئولوژی فرهنگی نسل ۶۸ که می‌کوشید «اجتماعی» را با «جامعه‌شناختی» جایگزین کند، و مبارزه طبقاتی را با مسائل فرهنگی، انتقادات تند داشت. با این حال، او نیز همانند سیمون از «جنبش کارگری که در پی دستیابی به پیشرفت‌های انکارناپذیر، هم از نظر اقتصادی و هم فرهنگی، بود» تمجید کرد.

ژاک ژورکه، یکی از بنیان‌گذاران و دبیرکل حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست فرانسه (با گرایش مائوئیستی)، به همراه این حزب نسبتاً نوپا در رویدادهای مه-ژوئن مشارکت کرد، آن‌ها را ثبت و در همان زمان از آن‌ها دفاع کرد. او در همان سال تحلیلی از جنبش با عنوان «بهار انقلابی ۱۹۶۸» منتشر کرد، که در آن بر اهمیت حمایت کامل از مبارزات دانشجویان و کارگران تأکید کرد، در حالی که هم‌زمان حق انتقاد از برخی خطاها را-به سبک مارکس نسبت به کمون پاریس- برای خود محفوظ می‌داشت. ژاک گوئیسمر، یکی از رهبران بسیج دانشگاهی، در ۳ مه خواستار اعتصاب سراسری در آموزش عالی شد. او استادیار (maître assistant) یک مرکز تحقیقاتی فیزیک و دبیرکل اتحادیه ملی آموزش عالی بود. در پی سال ۱۹۶۸، او با بنی لوی سازمان مائوئیستی چپ پرولتاریا (la Gauche prolétarienne) را تأسیس کرد.

آلن کریوین، که در آن زمان به‌عنوان دستیار ویرایش در انتشارات هاشت مشغول بود، رهبری جنبش تروتسکیستی «جوانان کمونیست انقلابی» (JCR) را بر عهده داشت-جنبشی که آن را به

همراه آنری وبر بنیان‌گذاری کرده بود (وبر بعدها در دیپارتمان فلسفه دانشگاه پاریس هشتم تدریس می‌کرد، در کنار دلوز، بدیو، و ژان-فرانسوا لیوتار). دانیل بن‌سعید، که او نیز بعداً در دانشگاه پاریس هشتم در دیپارتمان فلسفه‌ای که فوکو پایه‌گذاری کرده بود تدریس کرد، در JCR به شدت فعال بود؛ JCR نقش مهمی در جنبش ۶۸ ایفا کرد. گی اُکم، دیگر عضو JCR که بعدها در دانشگاه پاریس هشتم فلسفه تدریس کرد، در اشغال سوربن شرکت داشت و برای نشریه «اکسیون» می‌نوشت. پس از ۶۸، او با یکی دیگر از روشنفکران مبارز یعنی دانیل گورن هم‌کاری کرد و «جبهه همجنس‌گرای کنش انقلابی» (Front homosexuel d'action révolutionnaire) را تأسیس نمود. گورن در سال ۱۹۶۵ کتاب «آنارشسیسم» را نوشته بود. دختر او که در اشغال سوربن شرکت داشت بعدها تعریف کرد که چنان تقاضایی برای نسخه‌های کتاب پدرش وجود داشت که جعبه‌جعبه آن را به اشغال‌کنندگان می‌رساند. وقتی گورن خودش به سوربن آمد، شاخه آنارشسیست آن‌جا اعلام کرد که او مناظره‌ای درباره خودمدیریتی برگزار خواهد کرد، و او نیز با خوشحالی این دعوت را پذیرفت. او سپس در مناظره‌های متعدد در سوربن اشغال‌شده شرکت کرد، از جنبش حمایت نوشت، و تحلیل‌هایی تاریخی در زمینه پیوند این رخدادها با سنت طولانی مبارزات کارگری ارائه داد.

پیش‌تر از گروه «سوسیالیسم یا بربریت» (Socialisme ou Barbarie) نام بردم. یکی از رهبران این گروه، کرستوریادیس، حمایت قوی خود را در متنی که در مه منتشر و توزیع کرد، ابراز نمود. ظاهراً خودش به دلیل ترس از بازگرداندن به یونان و تحویل به دیکتاتوری مورد حمایت سیا، در محل سنگربندی‌ها و اشغال‌ها حضور نیافت. دانیل کن-بندیت طبق گفته دوس، ادعا کرده بود که کرستوریادیس «حقیقتاً» در سوربن «حاضر» بود، چرا که آگاهی سیاسی خودش را با خواندن نشریه گروه «سوسیالیسم یا بربریت» شکل داده بود. آغازگر اشغال تئاتر اودئون، ژان-ژاک لیل بود، که پیش‌تر با گروه سوسیالیسم یا بربریت همکاری کرده بود. ژرژ پتی به یاد می‌آورد که این گروه در آن زمان در تماس بود و به صورت غیررسمی تصمیم گرفت که بخشی از جنبش باشد. لیوتار، که شناخته‌شده‌ترین چهره این گروه در جهان انگلیسی‌زبان است، هرچند هنوز هم در حاشیه جریان‌های اصلی تئوری فرانسوی قرار دارد و بیشتر به‌خاطر آثار متأخرش در باب پست‌مدرنیسم و «اختلاف» (le différend) شناخته می‌شود تا تعهدات سیاسی آغازینش. او در جنبش ۲۲ مارس در نانتر فعال بود و در مبارزات کلی نیز سرمایه‌گذاری عمیقی داشت. او سخنرانی کرد، برای جنبش نوشت، و همراه با دانشجویان راه‌پیمایی کرد.

برخی از اعضای گروهی که حول نشریه مارکسیستی (۱۹۶۲-۱۹۵۶) Arguments شکل گرفته بود نیز بسیار فعال بودند. ژان دوینیو به همراه ژرژ لاپاساد پیاوویی را در حیات سوربن قرار دادند و همراه با ژان ژنه حدود دو هفته در اشغال سوربن مشارکت داشتند. ادگار مورن دو مقاله حمایتی در روزنامه لوموند منتشر کرد (در ۱۵ مه و ۱۰ ژوئن) و گفته شده که مشارکتش بسیار جدی بوده است. بین الملل سیتواسیونیست نیز غالباً به عنوان منبعی مهم برای جنبش دانشجویی و جوانان شناخته شده است. آثار گی دُبور و رائل وائینگم به طور گسترده‌ای در گردش بودند و سیتواسیونیست‌ها به طور فعال در اشغال سوربن و سپس «انستیتو پداگوژیک ملی» و «مدرسه هنرهای تزئینی» مشارکت داشتند. لوفور نیز چهره‌ای مهم بود. او توضیح داده که بسیاری از دانشجویانش درگیر بودند، و اینکه او «کمی آتش در خرمن انداخت» و در جنبش شرکت کرد. او همچنین خیلی زود کتابی با عنوان «انفجار» منتشر کرد، که در آن تحلیلی از خیزش ارائه داد و به جنبه‌های مهمی از مارکسیسم-لنینیسم-نظیر ضرورت سازمان‌دهی حزبی و رهبری-پرداخت، در حالی که هم‌زمان با «دولت‌گرایی» و «تمرکزگرایی» مخالفت کرد و از شورش و خودجوشی تمجید نمود. البته افراد بسیاری دیگر نیز بودند، و این فهرست به هیچ‌وجه کامل نیست.

بنابراین، تضاد نمی‌توانست آشکارتر از این باشد میان متفکران به اصطلاح '۶۸ که در بخش پیشین مورد بحث قرار گرفتند و از جنبش غایب یا نسبت به آن بدبین بودند، و روشنفکران '۶۸ که آشکارا حامی و مستقیماً به شیوه‌های گوناگون - و گاه متضاد - درگیر بودند. در حالی که گروه اول به عنوان نظریه‌پردازان رادیکال، مشاغل جهانی درخشانی برای خود دست و پا کردند و در هاله‌ای باشکوه از '۶۸ غرق شدند و در عین حال عموماً از مبارزه طبقاتی آشکار اجتناب ورزیدند، گروه دوم عمدتاً در سایه‌ها باقی ماندند، به عنوان چهره‌های ثانویه یا ناشناخته که اغلب آثارشان شایسته ترجمه یا تفسیر گسترده تلقی نشده است. علاوه بر این، اکنون باید روشن شده باشد که خطوط گسل عمدتاً از تقابل میان جنبش ساختارگرایی و پسا ساختارگرایی مد روز، از یک سو، و نظریه اعتراضی آن دسته از روشنفکرانی که عملاً در اشکال گوناگون آنارشیسم یا مارکسیسم درگیر بودند، از سوی دیگر، پیروی می‌کند. دوسه نتیجه می‌گیرد: «اگر "اندیشه '۶۸" وجود داشته باشد، واقعاً در میان طرفداران ساختارگرایی یافت نمی‌شود، بلکه در طرف مخالفان آن است: ژان پل سارتر، ادگار مورن، ژان دوینیو، کلود لوفور، آنری لوفور... و البته، کورنلیوس کاستوریادیس. جریان سوسیالیسم

یا بربریت او همواره ساختارگرایی را به عنوان یک ایدئولوژی شبه‌علمی که نظام را مشروعیت می‌بخشد، تقبیح می‌کرد.»

بنابراین، ما می‌توانیم با وضوح بیشتری کارکرد اجتماعی بت‌واره‌سازی کالایی تاریخی را ببینیم که بخش عمده‌ای از تاریخ‌نگاری حول ۶۸' را ساختار می‌دهد. این بت‌واره‌سازی در خدمت حذف آثار جناح رادیکال‌تر نظریه فرانسوی است، خواه متفکران آنارشیست، مائوئیست، تروتسکیست، سوسیالیست لیبرترین یا مارکسیستی به حاشیه رانده شده از یک سو، یا مارکسیست-لنینیست‌های عمدتاً حذف شده از سوی دیگر باشند.

این بت‌واره‌سازی کالایی فکری، ارزش نمادین ۶۸' را به عنوان یک شعار بازاریابی برای ترویج رادیکالیسم گفتمانی آن دسته از چهره‌هایی بسیج می‌کند که عمدتاً به جنبش (و به ویژه کارگران) پشت کرده بودند. حتی در مورد معدود چهره‌هایی که ممکن است به دلیل تعهدات چپ‌گرایانه در جوانی‌شان به عنوان استثنائات جزئی این گرایش عمومی فهرست شوند - روشنفکرانی مانند لیوتار، و همچنین، تا حد کمتری، جولیا کریستوا و ژان بودریار، که ظاهراً به شیوه‌هایی خاص از جنبش ۶۸' حمایت کردند (اگرچه بودریار در آن زمان در استرالیا بود) - اوج گرفتن مشاغل بین‌المللی آنها در صنعت جهانی نظریه، همبستگی قابل توجهی با افول دیدگاه‌های سیاسی رادیکال‌ترشان دارد. نتیجه نهایی همه اینها این است که مرز چپ نقد به راست منتقل شده است، از مارکسیسم یا دیگر نظریه‌های ضدسرمایه‌داری به گفتمانی ظاهراً رادیکال که عاری از هرگونه نقد نظام‌مند و ماتریالیستی سرمایه‌داری است، و مهمتر از همه، فاقد حمایت منطقی از یک نظام جایگزین است.

اشتباه گرفتن پیامدها با علت

اگر روشنفکران مد روز امروزی که با ۶۸' مرتبط دانسته می‌شوند، عموماً در کمک به توسعه جنبش، نه پیش از اوج‌گیری آن و نه در دوره تشدید آن در ماه مه و ژوئن، مشارکت نداشتند، اما به شیوه‌های گوناگونی به آن واکنش نشان دادند که به طور قابل توجهی مسیرهای نظری آنها را رقم زد. این واکنش‌ها کاملاً متنوع بودند و برخی از اختلافات سیاسی مهم بین این گروه از نظریه‌پردازان

را برجسته می‌کنند، در حالی که یکی از دلایل فرض گسترده مبنی بر اینکه همه آنها به اصطلاح متفکران '۶۸ بودند را نیز بیشتر روشن می‌سازند. نیرنگ تاریخ‌نگاری ایده‌آلیستی، مبتنی بر این پیش‌فرض که این ایده‌ها هستند که تاریخ را به پیش می‌برند، عبارت است از نادیده گرفتن سبب‌شناسی ماتریالیستی به نفع دادن جایگاه برتر به افکار و گفتمان‌ها. چنین رویکردی بدین ترتیب پیشنهاد می‌کند که تأثیرات فکری '۶۸ - یعنی تغییرات در گفتمان - به نوعی با فعالیسم سیاسی که بر آنها مقدم بود، مرتبط بوده است. اگرچه ارزیابی جامع واکنش‌های فکری به '۶۸ فراتر از دامنه تحلیل حاضر است، اما دست‌کم چهار جهت‌گیری به آسانی قابل شناسایی است.

رادیکالیزاسیون الهام‌گرفته از آنارشیسم، دست‌کم در نظریه

یکی از واکنش‌ها به مه-ژوئن ۱۹۶۸، رادیکالیزاسیون سیاسی بود که عمدتاً به شکل گرایش به آنارشیسم و مائوئیسم (به معنای غربی آن، شکلی آنارشیست‌محور از «مارکسیسم») ظاهر شد. متفکرانی نظیر فوکو، دلوز، رانسیر و بدیو همگی در این مسیر حرکت کردند و بعدها این رویدادها را به عنوان یک نقطه عطف مهم توصیف کردند. همکاران فوکو در آن زمان او را فردی می‌دانستند که از درگیری‌های ستیزه‌جویانه فاصله گرفته بود و باور کردن چرخش ناگهانی او برایشان دشوار بود: «آن‌ها همگی، به تعبیر ملایم، از چرخش او به چپ افراطی و مواضع رادیکالی که در دهه ۱۹۷۰ اتخاذ کرد، بسیار شگفت‌زده شدند. فرانسین پارینته، که از سال ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۶ دستیار او بود، می‌گوید: "من هرگز واقعاً نتوانستم آن را باور کنم." یک چیز قطعی است: هیچ چیز وجود نداشت که باعث شود آن‌ها گمان کنند او در این جهت تحول خواهد یافت.»

خود فوکو مدعی بود که ۱۹۶۸ برای کار او فوق‌العاده مهم بود و لحظه‌ای را تشکیل می‌داد که او وارد عرصه سیاسی شد: «مطمئناً، بدون مه ۱۹۶۸، من هرگز کارهایی را که در مورد زندان، بزهکاری و جنسیت انجام دادم، انجام نمی‌دادم.» دلوز به شکلی مشابه به ۱۹۶۸ اشاره می‌کند: «من، به نوبه خود، با مه ۱۹۶۸ نوعی حرکت به سوی سیاست انجام دادم.» کار او با گاتاری در سال‌های بعد به صراحت خود را به عنوان نتیجه مه ۱۹۶۸ معرفی کرد. بدیو نیز رادیکالیزه شد و از موضع یک سوسیال دموکرات به موضع یک مائوئیست تغییر یافت و حتی در نوشته‌های بعدی خود نیز تأکید می‌کرد که «ما هنوز هم عصران مه ۱۹۶۸ هستیم.»

رانسیر از آنچه که مارکسیسم راکد آلتوسر می‌دانست گسست و به تدریج شورش مه را در پی آن پذیرفت و در نهایت به عنوان یک آنارشیست ظاهر شد: «من نسبت به این رویداد عقب مانده بودم، اما هرچه زمان می‌گذشت، بیشتر به ۶۸ اعتقاد پیدا می‌کردم... من شروع کردم به وارونه دیدن کامل آنچه که تا آن زمان در آن شرکت کرده بودم [Je me suis mis à voir complètement à l'envers ce à quoi j'avais participé jusque-là].»

شایان ذکر است که تعامل سیاسی آشکار فوکو در جناح چپ نسبتاً کوتاه مدت بود و اگرچه دلوز و رانسیر خود را چپ‌گرا اعلام می‌کردند، اما این عمدتاً در نظریه و به عنوان آنارشیست بود. در مورد بدیو، او همچنان به شکلی از سازماندهی سیاسی متعهد بود، اما او نیز - مانند آنارشیست‌ها - خود را در برابر سیاست حزبی و پروژه‌های دولت‌سازی سوسیالیستی قرار داد. بدین ترتیب، بخش اعظم رادیکالیسم این گروه گفتمانی باقی ماند و هرگونه تأثیر مارکسیستی یا مارکسیستی با عناصر آنارشیستی و همچنین تضعیف سوسیالیسم علمی با گفتمان‌های لیبرال و ارتجاعی، مانند گفتمان‌های فروید و نیچه به ترتیب، تعدیل شد. از این نظر، این متفکران به گروه بعدی نزدیک باقی ماندند، که به دنبال بازیابی گفتمانی انرژی‌های رادیکال ۱۹۶۸ بود.

به گفته جامعه‌شناس ژان-پیر گارنیه - که تحلیل او با تحلیل سیمون، کلوסקار و دیگران همسو است - روشنفکران خرده‌بورژوا علاقه‌ای به سرنگونی سرمایه‌داری نداشتند، بلکه قصد داشتند جامعه سنتی فرانسه را باز کنند تا فضای بیشتری برای روشنفکران حرفه‌ای از نوع خود ایجاد کنند. گارنیه با اشاره ویژه به فوکو، دلوز و سیکسو، از آنجایی که آنها برخی از مخاطبان دولت در پروژه پس از ۱۹۶۸ برای ایجاد دانشگاه تجربی ونسان بودند، ادعا می‌کند که شنیده است ژرژ پمپیدو گفته است:

«همه این افراد، همان "ناآرامان مشهور [les agités]»، اگر ما به آنها کلاس درس بدهیم، اگر ما به آنها آمفی‌تئاتر بدهیم، انقلاب خود را در خلاء انجام خواهند داد و در این مدت، ما در خیابان آرامش خواهیم داشت.» به گفته گارنیه، دقیقاً همین اتفاق افتاد: به اساتیدی که پس از ۱۹۶۸ خود را رادیکال معرفی می‌کردند، یک سکوی آکادمیک برای گفتمان‌های بی‌ضررشان داده شد و به آنها اجازه داده شد تا مشاغل فکری خود را به دور از مبارزات طبقاتی عملی پیش ببرند.

بازیابی گفتمانی واکنش دوم، که با واکنش اول همپوشانی دارد، تلاش برای بازیابی روحیه رادیکال قیام‌ها از طریق اجتناب از عرصه کنش سیاسی آشکار بود - جایی که، بنا به فرض، هر شورشی ناگزیر شکست می‌خورد، جذب می‌شود، همان منطق سلطه‌ای را که به آن حمله می‌کند، بازتولید می‌کند، در «متافیزیک» یا «نظام نمادین کهن» گرفتار می‌ماند و غیره - و به جای آن، سرمایه‌گذاری در قدرت ظاهراً انقلابی گفتمان و تفاوت صورت می‌گرفت. برای مثال گویا، بارت در پی ۱۹۶۸ بلافاصله به تمایز نظری دریدا بین گفتار و نوشتار صریحاً استناد کرد تا این ادعا را پیش ببرد که «گفتار»، که در ماه مه فراگیر بود، با «اراده تسخیر» پیوند خورده و «صدای خود هرگونه "مطالبه"» است، اما «لزوماً مربوط به انقلاب نیست.» در مقابل، نوشتار، که به گفته او نقش بسیار حاشیه‌ای در رویدادهای ماه مه ایفا کرد، آن «گسست سرگیجه‌آور از نظام نمادین کهن» است. او با پژوهش صریح دریدا، نتیجه گرفت که: «ما هرگونه حذف نوشتار، هرگونه تقدم نظام‌مند گفتار را مشکوک خواهیم دانست، زیرا، هر بهانه انقلابی که باشد، هر دو تمایل دارند نظام نمادین کهن را حفظ کرده و از پیوند انقلاب آن با انقلاب جامعه امتناع کنند.»

در سال ۱۹۷۵، سیکسو و کاترین کلمان استدلالی مشابه را صورت‌بندی کردند و آن را چنان ارائه دادند که گویی یک اصل بدیهی را اعلام می‌کنند: «همه می‌دانند مکانی وجود دارد که وام‌دار تمام پستی‌ها و سازش‌ها به لحاظ اقتصادی یا سیاسی نیست. که مجبور به بازتولید نظام نیست. آن مکان، نوشتن است.» اگرچه این گزاره‌ای آشکارا نادرست و ریشه در ایدئولوژی بورژوازی ادبیات دارد، اما بسیاری از متفکران به اصطلاح پساساختارگرا، به ویژه در پی ۱۹۶۸، این باور رایج را پذیرفتند که انقلاب عملی، اگر نه غیرممکن یا خطرناک، دست‌کم «بسیار مشکل‌ساز» بود، در حالی که «انقلاب» نظری و گفتمانی نه تنها ممکن، بلکه به نوعی رادیکال‌تر بود.

با دادن جایگاه برتر به تفاوت، عدم قطعیت، ناهمگنی و زنجیره‌ای ظاهراً بی‌پایان از دیگر نشانه‌های ارزشی، یک انقلاب در نوشتن می‌توانست از دام‌های عمل سیاسی عینی اجتناب کند و توجه ما را به حوزه اساسی‌تر - و بسیار پیچیده‌تر از نظر بنیادین - گفتمانی و نمادین معطوف سازد. بدین ترتیب، یک سیاست نشانه‌شناسی فوق‌العاده پیچیده جایگزین سیاست رنجور رهایی می‌شد، گویی که یک انقلاب در نظریه، دست‌کم به نوای فریبنده روشنفکران خرده‌بورژوا، بر یک انقلاب در عمل ارجحیت داشت.

در این تغییر از عمل به گفتمان، و بدین ترتیب از تاریخ ماتریالیستی به تاریخ ایده‌آلیستی، خود '۶۸ به یک دال شناور تبدیل شد که می‌توانست به طور فرصت‌طلبانه باز معنا شود. اعلامیه شوم لاکان در پایان بحث پس از سخنرانی فوکو در سال ۱۹۶۹ با عنوان «نویسنده چیست؟» در این زمینه نمونه‌ای گویاست. پیشتر در جلسه پرسش و پاسخ، گلدمن یک نقد مارکسیستی از آنچه او «ساختارگرایی غیرژنتیک» فوکو می‌دانست، صورت‌بندی کرده بود، ساختارگرایی‌ای که سوژه را در ساختارها حل می‌کند و عاملیت انسانی را به مجموعه‌ای از کارکردها در درون این ساختارها تقلیل می‌دهد.

گلدمن با استناد به یک عبارت مشهور که در جریان اشغال سوربن روی تخته سیاه نوشته شده بود - «ساختارها به خیابان نمی‌آیند» - استدلال کرد که «این ساختارها نیستند که تاریخ را می‌سازند، بلکه انسانها هستند، اگرچه عمل آنها همواره دارای خصلتی ساختارمند و معنادار است.» فوکو با زیرکی معنایی از پاسخ طفره رفت و با ریاکاری معمول خود ادعا کرد که «هرگز» از کلمه «ساختار» استفاده نکرده است و به طور کلی از مسئله '۶۸ اجتناب کرد. با این حال، لاکان بعداً یکی از اظهارات پیشگویانه و خاص خود را بیان کرد. علی‌رغم - یا شاید به دلیل - ماهیت مبهم آن و عدم وجود شواهد برای تأیید آن، این اعلامیه توسط تاریخ بعدی حفظ شد: «اگر چیزی توسط رویدادهای مه به اثبات رسیده باشد، دقیقاً نزول ساختارها به خیابان است.» البته هیچ‌کس نمی‌داند این به چه معناست، اما پیشنهاد قاطع این است که ساختارگرایان، نه تنها به عنوان نگهبانان محافظه‌کار ساختارهای موجود به شورش پشت نکرده بودند، بلکه به نوعی روح محرک آن بودند. مهم نیست که جنبش به صراحت به ساختارگرایی، که به عنوان «علم ماندارین‌های جدید» شناخته می‌شد، حمله کرد و اینکه عبارت «ساختارها به خیابان نمی‌آیند» نتیجه یک پیشنهاد سه صفحه‌ای بود که توسط کاترین باکز-کلان برای یک مجمع عمومی در '۶۸ تهیه شده و به عنوان یک نقد پیش از آلگیرداس ژولین گریماس مورد بحث قرار گرفته بود.

اما با جدا ساختن «۶۸» از بستر تاریخی مادی‌اش و تبدیل آن به دالی شناور، این رویداد می‌توانست به دست اربابان گفتمان افتاده و به زنجیره‌ای دیگر از دال‌ها متصل شود؛ زنجیره‌ای که می‌کوشید نشان دهد معنای واقعی ۶۸ چیز کاملاً متفاوتی بود از آنچه شرکت‌کنندگان ساده‌دل، تندخو و بی‌پروا در آن مبارزات می‌پنداشتند.

اصلاح طلبی

برخی از روشنفکرانی که پذیرای انگیزه‌های رادیکال مه-ژوئن بودند، تلاش کردند تا آنها را به اصلاحات نهادی هدایت کنند. این امر شاید به وضوح در مورد پل ریکور دیده می‌شود که در دانشگاه پاریس در نانتر، جایی که قیام دانشجویی آغاز شد، تدریس می‌کرد. با توجه به سایر آثار او، جای تعجب نیست که او تلاش کرد تا آرمان‌های دانشجویی را در یک «دیالکتیک» آشتی گفتگو محور به اصلاحات دانشگاهی پیوند دهد. هنگامی که او فرصت مداخله فعال را یافت، پس از آنکه در آوریل ۱۹۶۹ رئیس دانشگاه شد، ریکور با هیئت مدیره در آغاز سال بعد تصمیم گرفت تا بیانیه‌ای رسمی در مورد نامنی در محوطه دانشگاه صادر کند و خواستار عادی‌سازی دانشگاه شود، که به معنای اجازه دادن به پلیس برای ورود به محوطه دانشگاه به منظور «حفظ نظم» بود.

پلیس بلافاصله واکنش نشان داد و تنها در چند روز درگیری‌هایی با خشونت بی‌سابقه رخ داد. به گفته دانشجویی که در مقاله‌ای در لوموند در ۵ مارس به آن اشاره شده است: «اکثریت خاموش آرام‌تر است و می‌تواند بهتر کار کند، بخواند یا بین آنارشیست‌ها بحث کند تا بین پلیس. در دو روز زخمی‌های بیشتری و جان‌های بیشتری تهدید شده است تا در دو ترم بی‌نظمی.»

پلیس دانشجویان را با نارنجک‌های گاز اشک‌آور بمباران کرد تا آنها را بیرون کند، سپس کسانی را که بر اثر گاز خفه شده بودند کتک زد و فریاد زد: «مرگ بر دانشجویان!» و آنها را در آنچه «تابوت» (آمبولانس) می‌نامیدند انداخت. پس از آن، ریکور بیانیه‌ای صادر کرد و اعلام کرد که با «شتابی که عادی‌سازی با آن انجام شد» (اما نه خود عادی‌سازی) مخالف است و از عدم مشورت با او در مورد اجرای فوری آن شکایت کرد، گویی که تفاوتی غیرقابل جبران بین مجوز عادی‌سازی و اجرای آن وجود دارد. بدین ترتیب، او برای تبرئه خود از کتک خوردن دانشجویان توسط پلیس در دوران ریاست او، به یک رویه لیبرال توهم‌آمیز پناه برد.

بسیاری از همکاران او در گروه فلسفه - از جمله لیوتار، آنری دومری و میکِل دوفرن - با عادی‌سازی مخالف بودند. چپ‌ها به شدت از ریکور انتقاد کردند و حتی میانه‌روها نیز به او پشت کردند. یک جزوه مائوئیستی با عنوان «ریکور چگونه که هست» اعلام کرد: «پلیس آنجاست تا مهاجران را به

زاغه‌هایشان بازگرداند. آنها توسط ریکور، دست در دست کارفرمایان و دولت بورژوازی فراخوانده شده‌اند... ریکور بی‌طرف نیست! ریکور نقاب از چهره برداشته است: نژادپرست و پلیس، این چهره یک لیبرال امروزی است.»

ردّ و انکار

آرون پیشگام حمله‌ی عمومی به جنبش دانشجویی-کارگری بود، اما بسیاری دیگر نیز با شتاب و اشتیاق به او پیوستند. او با لحنی متکبرانه اظهار داشت که نباید در برابر «تروریسم قدرت دانشجویی» عقب‌نشینی کرد و کمیته‌ای برای دفاع و بازسازی نظام آموزش فرانسه تشکیل داد؛ همراه با میشل کروزیه، انی کریگل، امانوئل لو روا لادوری و دیگران. به نظر می‌رسد که آرون در روزهای پایانی ماه مه، در باور خود اطمینان یافته بود؛ زمانی که الکساندر کوژو در تماسی تلفنی برایش توضیح داد که آنچه در جریان است، اساساً انقلاب نیست، چرا که کسی کشته نشده و با چیزی جز «روان روی مزخرف» (ruissellement de connerie) سروکار ندارند.

فرانسوا موریاک و آندره مالرو نیز حمایت خود را از رژیم دوگل اعلام کردند، چنان‌که کروزیه نیز چنین کرد. کلود لوی-استروس «این خیزش را فاجعه‌ای بی‌چون و چرا می‌دانست» و در پاییز ۱۹۶۸ کارزاری به راه انداخت تا نخبه‌گرایی اشرافی گلاژ دو فرانس را از گزند اصلاحات دموکراتیک مصون بدارد. و برای نمونه‌ی نهایی، بورديو واکنش ژرژ کانگیلم را چنین توصیف می‌کند: «در روزهای پرتلاطم مه ۱۹۶۸ که برای او دوران بسیار دشواری بود، زیاد با هم صحبت می‌کردیم: او از آن دسته «وقف‌شدگان»ی بود که همه‌چیز را وقف نظام آموزشی کرده بودند و اکنون همدلی شاگردانشان (یعنی هم‌نسلان من) با جنبش دانشجویی را خیانتی تلقی می‌کردند که ریشه در فرصت‌طلبی یا جاه‌طلبی داشت.»

اقتصاد سیاسی بین‌المللی ایده‌ها: مرزبانی از کرانه‌ی چپ نقد

«پست‌مدرنیسم، به شیوه‌ی منفی خود، نظامی است بی‌رحمانه و «تمامیت‌خواه»، که عرصه‌ای گسترده از اندیشه‌ی انتقادی و سیاست‌رهای بخش را مسدود می‌سازد—و این انسدادها قطعی و قاطع‌اند.»

— الن میکسنز وود

یک فرض متقابل ساده، تأثیرات سیاسی ترویج بین‌المللی نظریه‌ی فرانسوی به‌عنوان اندیشه‌ی ۶۸' را به‌روشنی نشان می‌دهد. جهانی را تصور کنید که در آن رادیکال‌ترین، پیش‌روترین و مهم‌ترین نظریه‌ای که روشنفکران سراسر جهان برای آنکه جدی گرفته شوند، کم‌وبیش ناگزیر به خواندن‌اش بودند، فلسفه‌ی انقلابی چهره‌هایی چون کلوסקار و سیمون بود؛ یا مثلاً اندیشه‌ی کسانی که توسط ۶۸' رادیکال شده بودند، همچون انقلابی بزرگ آفریقایی، توماس سانکارا؛ یا باز، اندیشه‌ی نظریه‌پردازان مارکسیست معاصر که در همان سنت کار می‌کردند، همچون ژرژ گستو، انی لاکروآ-آری، و ایمرک مونویل.

جهانی را در نظر بگیرید که در آن ساختارگرایان و پسا‌ساختارگرایان — یا دست‌کم بخش قابل‌توجهی از آنان — به‌عنوان دانشگاهیان نخبه‌گرایی شناخته می‌شدند که زیر پرچم رادیکالیسمی اشرافی، مشابه آنچه در نیچه می‌بینیم، با نخوت، سیاست‌های برابری‌طلبانه و پروژه‌ی سوسیالیسم بین‌المللی را رد می‌کردند، و اغلب از وضع موجود دفاع می‌نمودند، یا حتی به ورطه‌ی محافظه‌کاری واکنشی فرو می‌رفتند.

در چنین جهانی، آنچه «رادیکالیسم مفهومی و گفتمانی» اینان نامیده می‌شود، در واقع به‌مثابه نوعی سرمایه‌ی اجتماعی برای ماندارین‌های فکری مستقر در هسته‌ی امپریالیستی شناخته می‌شد؛ کسانی که دوست دارند با جریان آب حرکت کنند، در حالی‌که تظاهر می‌کنند — مطابق با هابیتوس

ایده‌آلیستی، که در آن «گفتن» همواره بر «عمل کردن» پیشی دارد – همین که با وردهای تکرارشونده اعلام کنند که اوضاع دگرگون شده، یا اساساً دگرگونه است، کفایت می‌کند.

با این حساب، جای شگفتی نیست که نظریه‌ی مسلط در جهان سرمایه‌داری – که در سیطره‌ی امپریالیسم امریکایی-سبک قرار دارد – نظریه‌ای است بی‌اهمیت از نظر سیاسی انقلابی، که همه‌چیز را بر جای خود باقی می‌گذارد، و صرفاً توهم دگرگونی رادیکال می‌آفریند. کاملاً منطقی است که اقتصاد سیاسی بین‌المللی ایده‌ها تابع همان منطق اقتصاد سیاسی بین‌المللی به صورت کلی باشد.

علاوه‌براین، ترویج نظریه‌ی فرانسوی به‌دست آنگلساکسون‌ها، به‌عنوان کالایی لوکس از فرهنگ عالی، مشارکتی مهم در اقتصاد سیاسی داشته است؛ مشارکتی که در صف نخست تاریخ، علیه نیرویی نیرومند در درون روشنفکری پسا‌جنگ ظاهر شده است: مارکسیسم، و به‌ویژه مارکسیسم-لنینیسم. این تلاش برای جایگزینی فلسفه‌ی مارکسیستی با آتش‌بازی‌های گفتمانی نظریه‌ی فرانسوی ضدانقلابی، و ترفیع همین نظریه به مرتبه‌ی انتقادی‌ترین و پیش‌روترین نظریه‌ها، پیامدهای گسترده‌ای داشته است.

دست‌کم در برخی محافل، این جهت‌گیری توانسته است نقش پاسبانی از مرز چپ نقد را ایفا کند؛ با بی‌اعتبار ساختن اندیشمندان انقلابی، آنان را کهنه، ساده‌لوح یا به‌کلی بیرون از دایره‌ی گفتمان مقبول جلوه داده است. چنین رویکردی می‌کوشد آنان را به فراموشی بسپارد – یا، بدتر از آن، به بازمعناسازی پست‌مدرنیستی سبک دریدا در اشباح مارکس دچار سازد – و در همین راستا، کلیت نظریه‌ی فرانسوی، یا نظریه‌ی انتقادی به‌طور عام را، از نو تعریف کند؛ بر اساس کار اندیشمندانی غیرانقلابی، که دائماً به ما گفته می‌شود رادیکال‌ترین و خطرناک‌ترین نظریه‌پردازان زمانه‌اند.

این چرخش، افزون‌براین، بخشی است از پروژه‌ای به‌مراتب فراگیرتر: تجدیدآرایش ایدئولوژیک بزرگ غرب، که در آن روشنفکران و دیگر اعضای لایه‌ی مدیران حرفه‌ای، به‌تدریج – یا حتی با فشار – از سیاست انقلابی دور ساخته شده‌اند، و به‌سوی چپ غیرکمونیست، یا حتی گرایش‌هایی راست‌گراتر، سوق داده شده‌اند.

در مورد فرانسه، هر دو دستگاه ایدئولوژیک و سرکوبگر دولت در این پروژه به کار گرفته شدند. در حالی که «نظریه‌ی فرانسوی» در سطح فرهنگی ترفیع می‌یافت، شکل‌های سخت‌گیرانه‌ای از سرکوب دولتی و شبه‌دولتی علیه چپ ضد سرمایه‌داری، از جمله بدنه‌ی روشنفکری، به راه افتاد. به همین زودی، در تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۹۶۸، ریمون مارسلن، وزیر کشور و مقام سابق دولت ویشی، اعلام کرد که در جریان کارزار انتخاباتی پیش‌رو، برگزاری هرگونه تظاهرات ممنوع است، و برای این منظور به قانونی ضد فاشیستی از سال ۱۹۳۶ استناد کرد تا یازده سازمان چپ‌گرای دخیل در وقایع ۶۸ را ممنوع اعلام کند (در حالی که جناح راست افراطی، از جمله جنبش‌های خشونت‌گرایی نظیر اُکسی‌دان، بی‌هیچ مانعی به فعالیت خود ادامه می‌دادند). اما این تنها آغاز سال‌هایی از سرکوب ضدشورشی بود که شامل خشونت شدید پلیس علیه معترضان، سانسور گسترده و نابودسازی نشریات و اعلامیه‌های چپ‌گرا، آزار سیستماتیک و بازداشت فعالانی بود که ادبیات چپ را توزیع می‌کردند، پوستر می‌چسباندند یا فیلم‌هایی درباره‌ی ۶۸ را بدون مجوز دولتی نمایش می‌دادند؛ همچنین بازداشت‌های کور مبتنی بر بررسی هویت برای شناسایی چپ‌گرایان، قدرت دادن به واحدهای شبه‌نظامی فاشیستی برای حمله به تجمعات چپ، اخراج و رد ویزای اتباع خارجی چپ‌گرا از جمله پناهجویان سیاسی، و ممنوعیت هرگونه تظاهرات یا تجمع عمومی «که ممکن باشد نظم عمومی را مختل کند» در سال ۱۹۷۱ نیز بخشی از این روند بودند.

برخی از آمارها خیره‌کننده‌اند:

۸۹۰ مورد بازداشت برای توزیع اعلامیه‌های چپ‌گرا میان نوامبر ۱۹۶۹ تا مارس ۱۹۷۰؛ ۱۲۸۴ مورد احضاریه علیه چپ‌گرایان در سال ۱۹۷۰؛ ۱۰۳۵ مورد حکم زندان برای چپ‌گرایان در فاصله‌ی ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۲. روشنفکرانی که در ۶۸ نقش داشتند - همچون روزنامه‌نگاران، ناشران و هنرمندان - مستقیماً هدف قرار گرفتند و با تعلیق، اخراج، زندان و محکومیت روبه‌رو شدند. در همین حال، نظریه‌پردازان فرانسوی مد روز که منتقد ۶۸ بودند، سوار بر موج اوج‌گیرنده‌ی رادیکالیسم گفتمانی شدند و به‌خوبی از موقعیتی که به‌عنوان یک جایگاه سودآور در بازار جهانی‌شده‌ی دانشگاه آنگلو-امریکایی شکل گرفته بود، بهره‌مند شدند؛ در حالی که روشنفکران رادیکالی که در ۶۸ مشارکت داشتند، هم دچار تنزل جایگاه فرهنگی شدند و هم مورد سرکوب مستقیم قرار گرفتند.

به واسطه‌ی پیوند آزادانه‌اش با '۶۸، نظریه‌ی فرانسوی به‌گونه‌ای کوشیده است تا نظریه‌ی انقلابی - به معنای دقیق سنتی که پیشتر در مورد سانکارا و لاکروآ-ری ذکر شد - را کنار بزند. نظریه‌ی انقلابی را به‌طور خلاصه و کلی رد می‌کند، زیرا می‌کوشد به‌روشنی تبیین کند و به مبارزات طبقه‌ی کارگر کمک رساند. در عوض، نظریه‌ی فرانسوی خود را به‌مثابه پدیده‌ای رادیکالاً نو، بی‌نهایت پیچیده و بسیار ظریف معرفی می‌کند، و این کار را بر پایه‌ی معادله‌ای شگفت‌آور ساده انجام می‌دهد: افزایش ضریب ابهام‌گرایی گفتمانی و ارجاعات فرهنگی بورژوازی الزاماً به معنای افزایش ظرافت و بلوغ سیاسی است (انگار هرچه ایدئولوژی بیشتر، بهتر!). این واقعیت که این بازی دیونیزوسی دال‌ها به پروژه‌ای روشن و انقلابی برای رهایی جمعی پیوند نمی‌خورد، صرفاً نقش تاریخی آن را تأیید می‌کند. این نظریه وظیفه دارد مرز چپ نظریه‌ی انتقادی را پاسبانی کند، از طریق بازمعناسازی نقد به‌عنوان آیینی خردبورژوازی، فراطریف و خاص‌خواص، که مطلقاً هیچ تهدیدی برای استثمار، ستم، جنگ‌افروزی و ویرانگری زیست‌محیطی ذاتی در سرمایه‌داری ایجاد نمی‌کند.

این است غایت اسطوره‌ی «اندیشه‌ی '۶۸»: جایگزین کردن جوهره‌ی انقلابی با نمادهای شبه‌انقلابی، و در نتیجه، ترفیع یک شورش خیالی در ساحت گفتمان، در برابر مبارزه‌ی عملی فرودستان و توده‌های کارگر جهان.

یادداشت‌ها در [اینجا](#)